

شاهکارهای ادبیات فارسی



# بهارم چوین

از ترجمه یارخ طبری



به کوشش دکتر فریح الله صفا

بهرام چوبین

شاهکار های ادبیات پارسی

بهرام چوبین

از ترجمه تاریخ طبری

به کوشش ذبیح الله صفا

مؤسسه انتشارات امیر کبیر

تهران

۱۳۶۹

تایپ و تبدیل به فایل پی.دی.اف : بهمن مرادی --- شهریور ۸۸

## به نام خداوند بخشنده مهربان

### مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزار سال میگذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و نا کامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است. فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره آورد های بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانیت پیشکش کرده اند و از همین رهگذر بوده است که قرنهای یافته ها و تجربه ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

ادبیات پر بار فارسی، جلوه گاه راستین انعکاس تلاشهای هزار ساله مردم مسلمان فارسی زبان در زمینه های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، از اینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال بر انواع ادبی، به رود پر آب و پهناور و ذلالی میماند که عطش هر تشنه ای را با هر ذوق و سلیقه ای که باشد فرو مینشاند و این معنا را باید در انگیزه های اصیل این فرهنگ ادبیات اسلامی جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تا کنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به چند دلیل: یا به جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا بدلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا میکند و به مصداق:

آب دریا را اگر نتوان کشید      هم بقدر تشنگی باید چشید

این نیاز به روشنی احساس میشود که اگر نسل حاضر به بسیاری از موارث والا و انسانی فرهنگ نیاکان خود به آسانی نمیتواند دست بیابد، دست کم، نمونه ای هرچند بسیار مختصر از آنها را، اگر علاقه مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی زبان که مطالعه‌اش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده میشود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزار ساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح میگردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار اما دقیق و سودمند- ارزش اثر از دیدگاههای مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه بیان و زبان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار و یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین میشود. با این وصف ناشر بر آن بود که چاپ جدید با تجدید نظر و رفع ضعف‌ها و کاستی‌های احتمالی، بصورت منقح‌تر و کامل‌تری در دسترس علاقه‌مندان به ادب فارسی قرار گیرد.

امید است که مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه اقشار با سواد و کتابدوست جامعه و همه علاقمندان به آشنایی با فرهنگ گرانبار و آثار ارجدار ادبی این مرز و بوم مفید و سودمند افتد؛ ان شاء الله.

ناشر

## پیش‌گفتار

داستانی که بنام «بهرام چوبین» در این دفتر از نظر خوانندگان میگذرد انتخابی است از ترجمه تاریخ طبری.

تاریخ الرسل والملوک معروف به تاریخ طبری از تألیفات فقیه و مفسر و ادیب و مورخ بزرگ ایرانی ابو جعفر محمد ابن جریر الطبری متوفی بسال ۳۱۰ هجری است که از باب اهمیت و اعتبار و شهرتی که هم از آغاز تألیف و اوایل دوره انتشار خود کسب کرده بود ملحوظ نظر امیر منصور بن نوح سامانی قرار گرفت و او وزیر خود ابو علی محمد بن ابوالفضل محمد بلعمی را مأمور ترجمه آن پارسی دری کرد. پدر این ابو علی محمد، ابوالفضل بلعمی وزیر مشهور نصر بن احمد سامانی، مشوق رودکی در نظم کلیله و دمنه بشعر پارسی دری است، که مردی شاعر و ادیب و دانشمند بود و فرزند او ابو علی محمد نیز مانند پدر علاوه بر مقام بزرگ سیاسی و وزارت دو تن از شاهان سامانی یعنی عبد الملک بن نوح و منصور بن نوح، در دانش و ادب نیز مرتبتی ارجمند داشت و کتاب او یکی از شاهکارهای جاویدان نثر فصیح دری است.

وی چنانکه در آغاز این کتاب آورده بفرمان منصور تاریخ پسر جریر را از تازی به پارسی در آورد و هنگام ترجمه سعی کرد تمام آن کتاب را به پارسی نقل کند مگر نام روات و اسناد پیاپی را که برای خواننده فارسی زبان ملالت آور بود. بجای این قسمتهای محذوف، ابو علی خود از منابع و مأخذ جدیدی که غالباً متکی بر روایات پهلوی بود، استفاده برد و کتاب خود را بدانها بیاراست و از آنجمله است همین داستان بهرام چوبین که بعداً راجع به آن سخن خواهیم گفت.

ترجمه تاریخ طبری در سال ۳۵۲ آغاز شد و بنا بر این از جمله نمونه های بسیار قدیم نثر فارسی دری است. نسخ خطی این کتاب بسیارست و یکبار در هندوستان بطبعی مغشوش و پر غلط چاپ شد.

اما داستان بهرام چوبین که در این دفتر آورده ایم مأخوذ از کتاب تاریخ الرسل و الملوک نیست. (رجوع شود به ص ۷) بلکه مترجم آنرا از کتاب دیگری که خودتاریخ ملوک عجم و در بعض نسخ تاریخ عجم مینامد اقتباس کرده است و فعلاً بدرستی بر من معلوم نیست که مراد او از این کتاب تاریخ عجم کدام کتاب بوده است. آیا یکی از ترجمه ها یا تهذیب های خداینامه بوده یا کتابی دیگر در تاریخ ایران قدیم یا یکی از شاهنامه های منشور...؟

ولی تفصیل داستان و شرح جزئیات مطلب بنحوی که قابل انطباق بر داستان بهرام چوبین در سایر مأخذ نیز میباشد، ثابت میکند که این داستان اصلاً از یک مأخذ پهلوی گرفته شده است و شباهت آن با داستان بهرام چوبین در شاهنامه فردوسی هم این مطلب را تأیید میکند .

همچنانکه از یک اثر دوره سامانی باید انتظار داشت نثر بلعمی بسیار ساده و طبیعی و روان و دور از تکلفات و صنایع لفظی است. جمله ها کوتاه، ترکیبات بسیار کهنه و در بسیاری از موارد نزدیک بترکیبات پهلوی، اوصاف منطبق و متناسب با خارج است، و بسیاری از مفردات با معانی کهنه خود چنانکه در قرن چهارم مستعمل بود، آمده و فهم آنها برای فارسی زبانان معاصر بدون توضیح و تفسیر اندکی دشوار میباشد .

برای چاپ این وجیزه نسخه کتابخانه ملی ایران را اساس قرار داده و از چند نسخه خطی دیگر و نیز از نسخه چاپ هند در بعضی موارد استفاده کرده ام تا حتی المقدور عبارات درست اصل در هر مورد بدست آید.

## ذبیح الله صفا

## بهرام چوبین

چون ده سال از پادشاهی هرمز<sup>۱</sup> بگذشت ملکان از هر سوی پادشاهی<sup>۲</sup> او اندر آمدند و لشگرهای او همه از جای خویش برفتند. از سوی ترک ملک ترک بیامد، پسر خاقان، خال<sup>۳</sup> هرمز، نام وی شابه شاه<sup>۴</sup>. و خاقان مرده بود و ملک به شابه رسیده بود و او از جیحون بگذشت و ببلخ آمد و آن سپاه هرمز که ببلخ بودند بگریختند و او بلخ بگذاشت و به خراسان آمد و به طالقان، و از آنجا بحد هرات و بادغیس آمد. و از سوی مغرب ملک روم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت، آنک نوشیروان داشته بود، و گفت این نه از حد عجم است که این مملکت روم است تا حد نصیبین، و از سوی ارمینیه<sup>۵</sup> و آذربایگان ملک خزران<sup>۶</sup> بیرون آمد<sup>۷</sup> با سپاه بسیار، و آن حدها بگرفت؛ و از سوی بادیه<sup>۸</sup> از دو جانب عرب بیرون آمد، یکی را نام عباس الاحول و دیگری را نام عمروبن الازرق بود، شهرهای پارس بسیار بگرفتند و فساد کردند. و هرمز بمدائن اندر بود، از هر سوی گرد وی اندر آمده و کار بر وی سخت شده. پس موبدان موبد را و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر کنیم؟ هر کسی تدبیری دیگر همی کردند و موبدان موبد خاموش بود. ملک هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن و ما را به رأی و تدبیر خویش معونت<sup>۹</sup> که سخن و تدبیر پیران مبارک بود. گفت ای ملک از این همه دشمنان ترا دشمن تر ملک ترک است و دشمنان این مملکت ایشان اند، این دیگران نه دشمنند. اما ملک روم حق خویش میخواهد و پادشاهی خویش طلب میکند، آنک نوشیروان از وی ستده بود. آن شهرها هرگز از آن ملکان عجم نبوده است و آن مردمان ترسانند<sup>۱۰</sup>، آن شهرها بدو باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد؛ و اما اعراب بادیه مردمانی ضعیف و درویش اند و در بادیه قحط بود، از آن<sup>۱۱</sup> ایدر<sup>۱۲</sup> آمده اند، ایشان را طعام و خواسته<sup>۱۳</sup> فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه دوست تر دارند از شهرها. و اما این مردمان که از خزران آمدند بدان آمدند که چیزی برابیند، و بسیار غنیمتها

<sup>۱</sup> - هرمز چهارمین پادشاه ساسانی جانشین انوشیروان بود که از ۵۷۹ تا ۵۹۰ میلادی سلطنت کرد.

<sup>۲</sup> - مملکت، قلمرو حکومت.

<sup>۳</sup> - دائی.

<sup>۴</sup> - در شاهنامه: ساوه شاه و در مجمل التواریخ ساوه شاه.

<sup>۵</sup> - آرمینیه: ارمنستان.

<sup>۶</sup> - خزران سرزمین قوم خزر در شمال دریای خزر.

<sup>۷</sup> - خروج کرد.

<sup>۸</sup> - مراد بادیه العرب است.

<sup>۹</sup> - یآوری - همراهی.

<sup>۱۰</sup> - عیسوی.

<sup>۱۱</sup> - از آنروی - بدان سبب.

<sup>۱۲</sup> - اینجا.

<sup>۱۳</sup> - مال.



بدست آوردند اکنون روی به پادشاهی خویش نهند. نامه کن<sup>۱</sup> به کارداران<sup>۲</sup> زمین ارمنیه و آذربایگان تا گرد آیند و آهنگ<sup>۳</sup> ایشان کنند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند جنگ نکنند. و خود بساز<sup>۴</sup> مر حرب ترک را که هیچ دشمن بتر از ترک نیست. یا خود برو یا سپاه بفرست با سالاری جلد<sup>۵</sup> مبارز<sup>۶</sup> تا با ایشان کارزار کند. ملک هرمز گفت احسنت. نیکو گفتم. پس رسولان فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشیروان از وی بسته بود باز داد و ملک روم بازگشت و هرمز نامه کرد به عمال<sup>۷</sup> ارمنیه و آذربایگان تا سپاه خزران را از آنجا برمانیدند<sup>۸</sup>، و سوی بادیه طعام و خواسته فرستاد بر دست مردی نام وی هوزه بن علی الحنفی. این هوزه از بنی حنیفه بود از ملک زادگان بحرین و یمامه<sup>۹</sup> و عرب او را بزرگ داشتندی<sup>۱۰</sup> هوزه برفت و آن اعراب را بحرین باز گردانید و دل هرمز بی غم گشت و ملک روم نیز بصلح باز گشت و سپاه خزر با<sup>۱۱</sup> خزران شدند<sup>۱۲</sup> و هرمز از دشمنان پرداخت<sup>۱۳</sup> و بتدبیر مملکت بایستاد<sup>۱۴</sup> و مهتران ملک را گرد کرد<sup>۱۵</sup> و موبدان موبد را گفت که خدای تعالی کار ما نیکو کردو همه دشمنان را از ما باز گردانید، این شابه شاه مانده است که به میان پادشاهی ما اندر آمده است. کرا بحرب<sup>۱۶</sup> او شاید فرستیم؟ همه مشورت کردند که این کارزار را بجز بهرام چوبین نشاید<sup>۱۷</sup>، و او بهرام بن بهرام بن جشنس<sup>۱۸</sup> بود، و اصلش از ری بود، از ملکزادگان و اسپهبدان ری بود، و اندر آنوقت مردی مردانه تر و مبارز تر از وی نبود، و بگونه<sup>۱۹</sup> سیاه چرده بود و بیالا<sup>۲۰</sup> دراز و به تن خشک<sup>۲۱</sup> بود.

1 - نامه کردن : نامه نوشتن .

2 - کاردار : عامل .

3 - قصد .

4 - ساختن : آماده شدن - بسیج کردن .

5 - زیرک - چالاک .

6 - جنگجو .

7 - کار داران - کار گزاران - مأموران حکومتی و اداری و مالی .

8 - برمانیدن : دور کردن - رم دادن .

9 - ناحیه ای از عربستان واقع در شمال دشتهای جنوبی میانه الاحساء و بحرین (از مشرق) و ارتفاعات مرکزی عربستان از مغرب .

10 - بزرگ داشتن : احترام کردن .

11 - با : به .

12 - شدن : رفتن .

13 - پرداختن : فارغ شدن .

14 - ایستادن : قیام کردن - اقدام کردن - شروع کردن .

15 - گرد کردن : جمع آوردن .

16 - جنگ . در نسخه چاپی همه جا به جای حرب جنگ آمده است .

17 - شایستن : سزاوار بودن - لایق بودن .

18 - جشنس : مخفف گشنسب پهلوی .

19 - گونه : رنگ .

20 - بالا : قد و قامت .

21 - خشک : لاغر .

ازیرا<sup>۱</sup> او را بهرام چوبین خواندندی؛ و گروهی گفتند او را شوبین خواندندی نه چوبین؛ و اصل شوبین آن بود که او بخردگی<sup>۲</sup> بحرب شده بود و بر در<sup>۳</sup> ری مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوهه<sup>۴</sup> زین برو آورده بود و مردمان به نظاره آن میشدند و هر زمان مر یکدیگر را همی گفتند: شو بین<sup>۵</sup> آن ضربت را! پس او را این لقب کردند و این درست تر است<sup>۶</sup>، و اندر ملوک عجم دو ملک را بمردی و مبارزت نام برند یکی بهرام گور و یکی بهرام شوبین؛ و حدیث بهرام گور گفته شد اندر پیش. و نوشیروان بهرام شوبین را از ری بیاورده بود و ملک ارمنیه و آذربایگان بوی داده بود و او اسپهبد و مرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و او را به ارمنیه فرستاده چون هرمز شاه شد همان ملک به بهرام یله کرد<sup>۷</sup> و بگذاشت بوی. مردمان گفتند این حرب را بجز بهرام شوبین نشاید. هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم. دیگر روز همه را گرد کرد، همه نام بهرام بردند و گفتند جز وی نشاید.

و محمد بن جریر طبری حدیث<sup>۸</sup> بهرام شوبین تمام نگفته است و من بکتاب اخبار ملوک عجم<sup>۹</sup> تمام یافتم و بگویم:

چون دیگر روز هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که این حرب ترک کرا شاید، همه بهرام شوبین را گفتند که وی مردی مبارز است و سوار<sup>۱۰</sup>. پس مردی از میان مردمان بر پای خاست<sup>۱۱</sup> از سرهنگان بزرگ و گفت زندگانی ملک دراز باد، ملک مر پدر مرا «مهران ستاذ» نیک شناسد و خدمت وی داند مر ملک نوشیروان را، و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده است و بخدمت نتواند آمدن که از کار مانده است. هرمز گفت نیک دانم<sup>۱۲</sup> پدر ترا و او را بر من حق است که وی بود رسول نو شیروان به خاقان، ملک ترک، جد من، که مادر مرا بیاورد سوی نوشیروان. گفتا من دوش پدر را گفتم که ملک هرمز مهتران را گرد کرده است و کسی را همی جوید که پیش

۱ - بدانجهت .

۲ - طفولیت .

۳ - کنار - بیرون - نزدیک .

۴ - کوهه زین : بر آمدگی پیش زین .

۵ - برو و بین .

۶ - حقیقت امر آنست که شوبین تلفظ ولهجه دیگری از چوبین است و همان وجه تسمیه که اول ذکر شد درست تر است نه این وجه تسمیه ساختگی .

۷ - یله کردن : رها کردن - اجازه دادن - واگذار کردن .

۸ - داستان .

۹ - در بعضی نسخ اخبار عجم است و معلوم نیست که این کتاب اخبار ملوک عجم کدامیک از کتابهای مربوط به تاریخ ایران بوده است ، یکی از ترجمه ها یا تهذیب های خداینامه یا یکی از شاهنامه های متثور ، مثلاً شاهنامه بوالمؤید بلخی ؟

۱۰ - سوار : جنگاور - جنگجو - مبارز - از طبقه اسواران .

۱۱ - نام این سرهنگ در نسخ مختلف ترجمه طبری بصورت سخنان ، نخنان ، سنحجاز و امثال آنها آمده و همه غلط است . در شاهنامه نام این سرهنگ نستوه است .

۱۲ - نیک شناسم .

سپاه ترکان<sup>۱</sup> شود وی ایدون<sup>۲</sup> گفت که مرا اندر این کار علمی است، اگر مرا بخواند و بپرسید او را بگویم. هرگز گفت او را بخوانید؛ او را بخوانند پیش آنهمه خلق، و وی ضعیف شده بود و بر اسب نتوانست نشست، به محفه<sup>۳</sup> اندر نهادندش و بیاوردند و هرگز او را بر کرد<sup>۴</sup> و بناخت؛ و او را گفت ترا بر من حق بسیار است و بسعی تو بود مادر مرا بنزدیک نوشیروان آوردن، و محل<sup>۵</sup> تو بدان جای هست که با تو مشورت کنم اندر کارها که در مُلک<sup>۶</sup> افتد، و همی بینی که خالان و قرابتان<sup>۷</sup> ما را چه رنجه<sup>۸</sup> همی دارند. چون خاقان بمرد پسرش سپاه آورد و اندر پادشاهی ما آمد و حق ما را نشناخت و حرمت ما ندانست و از حق عشیرت<sup>۹</sup> و خویشی دست باز داشت. اکنون ما را کسی همی باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم. چه علم است بنزدیکی تو در این باب؟ مهران ستاذ گفت: زندگانی ملک دراز باد، آن روز که ملک نوشیروان مرا بنزدیکی خاقان فرستاد، با من پنجاه تن بودند از مهتران و سرهنگان. و نامه کرد وی را تا همه دختران بر من عرض کند<sup>۱۰</sup> تا من یکی از میان ایشان بگزینم. خاقان آنروز که من بسوی وی اندر شدم مرا پیش خواند و مرا بر و لطف کرد. دیگر روز دختران را بیاورد، آراسته آنکه از دیگر زنان بودند، و آن دختر که از خاتون بود او را نیاراست، همچنان با جامه خلق<sup>۱۱</sup> بیاوردش تا به چشم من خوش نیاید و من او را دیدم که بر تخت ملک<sup>۱۲</sup> نشسته بود، پهلوی<sup>۱۳</sup> خاتون<sup>۱۴</sup>. و این همه دختران پیش من بیای کرد و مرا گفت از اینان کدام را خواهی؟ من دختر خاتون که مادر تست بگزیدم. ازیرا که مانده<sup>۱۵</sup> خاتون بود پس خاتون دید که دختر او بگزیدم، روی ترش کرد و نا خوش آمدش. مرا گفتند از این نیکو تر هستند. من گفتم اگر حاجت من روا خواهید کردن من این دختر را خواهم. خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد بسپردن دخترش، و آن دختر بنوشیروان دادند و بمن سپردندش با خواسته بسیار که آن را عدد و اندازه نبود و من بیاوردم. و خاقان را منجمی بود دانا ترین آن زمان چون خواستم که بیایم او را بخواند و گفت بنگر

۱ - پیش سپاه ترکان شود : بمقابله سپاه ترک رود .

۲ - ایدون : چنین .

۳ - محفه : هودج - تخت روان .

۴ - بر : (بکسر اول و تشدید ثانی) نیکویی و احسان - بر کردن : نیکویی کردن - احسان کردن - نواختن .

۵ - مقام - مرتبه .

۶ - نزدیکان .

۷ - آزرده .

۸ - عشیره : خانواده - حق عشیرت : حق خویشاوندی .

۹ - عرض کردن : نشان دادن - سان دادن .

۱۰ - به فتح اول و دوم ، کهنه .

۱۱ - ملک (بضم اول) پادشاهی .

۱۲ - هم پهلو - پهلو به پهلو .

۱۳ - عنوان ملکه و شهربانو در میان ترکان .

۱۴ - مانده : شبیه

کار این دختر چگونه خواهد بودسوی نوشیروان که او را آنجا همی فرستم. منجم گفت او را از این دختر پسری آید و بزرگ شود و مردی بود پیوسته ابرو، نه دراز و نه کوتاه و از پس نوشیروان او ملک عجم باشد. پس گفت از ترکستان بر این ملک که از این دختر آید، لشگر آید بسیار؛ و اندر پادشاهی وی فساد کنند و آن پسر که از این دختر آید سپاهی فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان، نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام باشد و مردی بود دراز و به تن خشک و بگونه سیاه چرده و به ابروان پیوسته، و با سپاهی اندک بترکستان اندر آید و آن سپاه را بشکند<sup>۱</sup> و آخر مرگش بترکستان بود. موبدان موبد گفت ای ملک، این صفت که وی کرد<sup>۲</sup> صفت بهرام شویین است، کجا<sup>۳</sup> نام وی بهرام بن بهرام است که به ثغر<sup>۴</sup> ارمنیه است از دست<sup>۵</sup> ملک. پس چون این حدیث همی کردند<sup>۶</sup> مهران ستاذ بمحفه اندر جان بداد. هرمز را از آن عجب آمد. موبدان موبد را گفت این همچنانست که کسی را از آسمان وحی آید، که خدای عزوجل از چندین گاه باز این مرد را زنده همی داشت تا این سخن مرا بشنوانید، پس مرگش داد. پس هرمز همان روز کس فرستاد و بهرام را بخواند. بهرام اندر ساعت<sup>۷</sup> برخاست و بیامد. هرمز او را گرامی داشت و نزدیک گردانید، و بهرام را گفت بدانک جد من خاقان را عمر بآخر رسید و مملکت به پسرش رسید، خال ما، ولیکن حق قرابت<sup>۸</sup> نشناخت و سپاه آورده است و بلخ گرفته و ما را کسی باید که با سپاه از اینجا برود و او را از آنجا برماند و اگر جنگ باید کرد جنگ کند، و ما را دل بر تو افتاده است از اصلی<sup>۹</sup> و مردی تو مر خدمت نوشیروان را، و اثر های نیکوی تو اندر این دولت. بهرام گفت من رهی<sup>۱۰</sup> ملکم و فرمانبردار، و شمشیری ام از شمشیر های ملک، هرکجا که فرستد جان فدا کنم. هرمز را بغایت خوش آمد، بفرمود تا او را فرود آوردند و بفرمود دیگر روز که همان سلاح که روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسب نشین و بیا، و هرمز به میدان اندر بایستاد با سپاه، پس بهرام بیامد بر اسب، با سلاح تمام چنانکه بجنگ روند. هرمز بدو اندر نگریست و آن قد و قامت و بالا و کوپال<sup>۱۱</sup> او بدید،

1 - شکست دهد .

2 - صفت کردن : وصف کردن .

3 - کجا : که .

4 - ثغر : (به فتح اول و سکون ثانی و ثالث) سرحد .

5 - از دست : از جانب .

6 - حدیث کردن : سخن گفتن .

7 - اندر ساعت : بر فور - فوراً

8 - قرابت : نزدیکی ، و در فارسی بمعنی نزدیک و خویشاوند هم استعمال شود .

9 - اصلی : اصالت .

10 - رهی : چاکر .

11 - کوپال : قامت - یال .

پسندیدش و با وی بسی نیکویی کرد، و دیگر روز او را بخواند و گفت دست تو مطلق کردم<sup>۱</sup> اندر بیت المال<sup>۲</sup> و اندر سپاه. آنچه خواهی بر گزین و هر شهری که تو آن بگشایی من آن شهر ترا دادم بهرام شاد شد و از نزدیک هرمز بیرون آمد، دیگر روز سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگزید، مردان مبارز جنگی، نه پیر و نه جوان، میانه، مقدار چهل ساله و ساخت و سلاح و ستور تازی و آنچه بایست بدادشان. خبر بملک برداشتند<sup>۳</sup>، او را گفت آن دشمن که تو بجنگ او میروی سیصد هزار مرد دارد؛ تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی؟ بهرام گفت: ای ملک از سپاه بسیار جز گرانی چیزی دیگر نباشد، و کمترین سپاه هزار مرد است و بیشتر دوازده هزار مرد است، و رستم با دوازده هزار مرد بود که بجنگ مازندران شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که بجنگ هفت خوان شد به دژ رویین؛ و بسیار کس از ملوکان<sup>۴</sup> عجم بر شمرد که با دوازده هزار مرد جنگهای بزرگ کرده بودند، که کار جنگ نه بمرد است و سپاه بسیار، بدولت است. هرمز گفت چرا مردان جوان نگزیدی و مردان بزاد بر آمده<sup>۵</sup> بگزیدی؟ بهرام گفت زیرا کار حرب بحمیت<sup>۶</sup> است و جوانان را حمیت نبود و نه خرد و نه تجربت. و نه رسم حرب دانند و نه تدبیر دانند کردن، و مردان بزاد بر آمده را حمیت بود و هم تجربت. ملک هرمز این سخن از وی پسندید و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا بروند و لشگر بیرون برد، و ملک هرمز را منجمی بود، هم منجمی دانستی و هم کاهن<sup>۷</sup> بودی. او را بفرستاد تا با بهرام بیرون شود با مرکبش؛ و بنگر<sup>۸</sup> تا وی چه کند و تو آن را چه فال کنی<sup>۹</sup>. آن فال گوی با بهرام بیرون شد بر مرکب<sup>۱۰</sup>. مردی پذیره<sup>۱۱</sup> بهرام آمد<sup>۱۱</sup> به ازاری و برهنه، سبیدی بر سر نهاده پر از سرهای گوسفند چنانکه آسان همی بود بر وی<sup>۱۲</sup>. بهرام نیزه از نیزه داری بستد و دست دراز کرد و از آن سبد دو سر گوسفند بستد به نیزه، و نیزه راست کرد، یک سر با سبد افتاد و یک سر بر نیزه بماند؛ بهرام همچنان با آن سر بر نیزه برفت. آن فال گوی باز آمد و هرمز را بگفت این حال را.

۱ - مطلق کردن: آزاد کردن.

۲ - بیت المال: خزانه.

۳ - خبر برداشتن: اطلاع دادن.

۴ - ملوکان: شاهان. در اینجا میبینید که جمع عربی در فارسی یکبار دیگر با علامت جمع استعمال شده و این در زبان فارسی بسیار است. مانند: الحان ها، منازل ها، ابدالان، حوران؛ معانی ها، اوانیها، موالیان و جز آن<sup>۴</sup>.

۵ - بزاد بر آمده: مسن.

۶ - حمیت: غیرت.

۷ - کاهن: پیشگو - غیبگو.

۸ - چنانکه میبینید در اینجا از ضمیر مغایب به مخاطب برگشته و بجای بنگرد، بنگر گفته است و در جمله بعد بجای «او آنرا چه فال کند» تو آنرا چه فال کنی آورده؛ و این تغییر شخص در ضمائر در منشآت پهلوی و نیز در آثار نثر قرن چهارم نادر نیست.

۹ - فال گرفتن - تقاؤل کردن.

۱۰ - بر مرکب: سواره.

۱۱ - پذیره آمدن: استقبال کردن - پیش کسی در آمدن.

۱۲ - یعنی حمل آن سبد بر او آسان بود و زحمتی نداشت.

هرمز گفت این چه باشد؟ گفت این دو سر دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی را دست باز دارد<sup>۱</sup> تا از وی بگریزد و بملک خویش شود، و برهنگی آن مرد که سید بر سر داشت آن است که بهرام بر تو بیرون آید<sup>۲</sup> و اندر تو عاصی شود<sup>۳</sup>.

ملک هرمز تافته<sup>۴</sup> شد و آن شب نخفت. دیگر روز نامه کرد که مرا با تو سخنی بود، خواستم که بگویمت، فراموش شد. سپاه را همانجا بدار و خود باز آی، تنها، تا این سخن ترا بگویم مشافهه<sup>۵</sup> و سبک<sup>۶</sup> باز گرد. چون آن نامه به بهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز خواست که کسی دیگر نفرستد و بر آن سپاه سالار کند و بهرام را باز کند<sup>۷</sup>. بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملک مرا فرستاده از راه باز گشتن صواب نبود و من نخواهم که ملک روی من ببیند تا دشمنان ملک را هلاک نکنم، و هر فرمانی که هست بنامه بفرماید تا کار بندم. و از آن منزل برخاست و برفت با سپاه. ملک هرمز بدان کار تافته شد و دیگر روز موبدان موبد را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب نامه باز آمدن او را بگفت و گفت چکنم که کار از دست رفت! موبد گفت: یا<sup>۸</sup> ملک، بهرام را حریص دیدم در کار ملک و بر طاعت داشتن و بحرب دشمن رفتن؛ و فال راست باشد و دروغ بود، او را باز مخوان که خدای تعالی به نیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان؛ و دل او بر بهرام خوش کرد؛ و بهرام برفت و از عراق سوی اهواز شد. براه اندر زنی پیش وی آمد بمنزلی، گفتا سواری زنبیلی گاه از من بستد و گواه بیای کرد بر آن. بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند و خبر آن به هرمز آمد، شاد شد بداد وی. و آنوقت که شابه شاه بحد بلخ اندر آمد هرمز بترسید که سپاه وی زود اندر آید بمملکت. مردی را بفرستاد از بزرگان سپاه، نام وی خراد برزین مردی بود با مکر و داستان<sup>۹</sup> و فریب. هرمز او را پیش شابه شاه فرستاد با لختی سپاه که برو و شابه شاه را به مکر و حيله همی دار تا لشگر برسد و بگوی او را که ملک عجم با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج بخواهد پذیرفتن، تا او را ببلخ همی دارد و نگذارد که پیشتر آید؛ و بر آن مردمان غارتی و فسادی نکند تا هرمز سپاه و تدبیر راست کند<sup>۱۰</sup> و این خراد برزین بشد و شابه شاه را بفریفت. بدین بهانه یکسال او را ببلخ بداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام شوبین را با سپاه

۱ - دست باز داشتن : رها کردن - دست کشیدن - منصرف شدن .

۲ - بیرون آمدن : خروج کردن - یاغی شدن .

۳ - اندر تو عاصی شود : بر تو عصیان کند .

۴ - تافته : خشمگین - گرم .

۵ - شفاهی .

۶ - سبک : زود - بر فور .

۷ - باز کردن : معرول کردن و این کلمه بهمین معنی یکبار دیگر در این داستان آمده است .

۸ - در نسخه چاپی همه جا بجای «یا» «ای» آمده است .

۹ - حيله و تزویر .

۱۰ - راست کردن : ترتیب دادن - مهیا کردن - تعبیه کردن .

بفرستاد . و بهرام بلخ شد نه براه راست، ولیکن از اهواز به طبسین<sup>۱</sup> شد و از آنجا به کهستان<sup>۲</sup> بیرون شد و بهرات آمد و از هرات به جیلان<sup>۳</sup> شد و بحدود بلخ بیرون آمد تا شابه شاه آگاه نشود پس چون ملک ترک خبر بهرام شنید کس فرستاد به خراد برزین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی و خراد برزین از این لشکرگاه بگریخته بود و برفته و پیش بهرام آمده و بهرام به یک منزلی بلخ از این روی فرود آمد. پس ملک ترک امیر جرسبان را پیش خواند، گفت شو و خبر بهرام بمن آر که با وی سپاه چند است و کیستند و با چه سلاحند و مهتران ایشان کدام اند؟ وی برفت با ده سوار، چون به نزدیک لشکر بهرام رسید بهرام با پنج سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود. این مرد بهرام را گفت کیستی تو؟ گفت من چاکر این ملک ام که سپاه فرستاده است. مرا گفته است برو و جنگ را راست کن. آن مرد بهرام را گفت این سپاه چند باشد؟ گفت همانا دوازده هزار مرد باشند. گفت این دوازده هزار مرد با این سه صد هزار مرد جنگ خواهد کرد؟ بهرام گفت چنین همی گوید. آن امیر جرسبان بازگشت و شابه شاه را آگاه کرد. خراد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد و گفت ای سپهبد با این مایه<sup>۴</sup> سپاه که تراست با این ترک جنگ مکن. هم به تا به میان اندر سخن گویم و صلح افکنم . بهرام او را گفت خاموش باش که زبانت بریده باد! که از آن دیه که تویی جز ماهیگیران بیرون نیابند، ترا با جنگ کردن چه کار هست؟ شو و ماهی گیر! مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام، نام وی بزرگ دبیر، و بهرام او را از هر مزبخواستنه بود. بهرام را گفت شتاب مکن بحرب این دشمنان. بهرام گفت خاموش شو که مادر از تو تهی نشیناد! ترا دویت<sup>۵</sup> و قلم بکار آید، جنگ کردن چه دانی؟ دیگر روز شابه شاه امیری را بفرستاد سوی بهرام و گفت اگر تو به طاعت من در آیی ملک عجم بتو دهم و ترا خلیفت<sup>۶</sup> کنم بر همه عجم. بهرام گفت شو و او را بگویی که خدمتکاران و بندگان ملک از پیش ملک بیرون نیابند الا بفرمان. باز دیگر روز مردی فرستاد به بهرام، که ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین، و از یکسال باز بر من بود و خواهش همی کرد بر آنک صلح کنیم، تو نیز صلح کن یا صبر کن تا من رسولی فرستم نزد ملک عجم و بنگرم که رأی او چیست. بهرام جواب فرستاد که او بر تو افسوس همی داشت<sup>۷</sup> ،

۱ - طبسین نام دو شهر است (در جنوب خراسان) «گرمسیر و اندر او خرماست و آب ایشان از کاریز است و اندر میان بیابان است» (حدودالعالم)

۲ - کهستان ، قهستان : ناحیه جنوب خراسان .

۳ - در اصل بی نقطه و تصحیح قیاسی است . مراد از جیلان در اینجا دو ناحیه کوهستانی غور و غرجستان است که میان هرات و بلخ واقع است و سیاق عبارت این حدس را تأیید میکند ، شاید هم بتوان بختلان خواند و در این صورت صحت مستبعد آن است .

۴ - مایه : مقدار .

۵ - دویت : دوات .

۶ - جانشین - قائم مقام .

۷ - افسوس همی داشت : افسون همی کرد .

و من هم داستان<sup>۱</sup> نباشم که روز تو به شب رسد، تا سر تو بر نگیرم<sup>۲</sup> و به ملک عجم نفرستم. شابه شاه را خشم آمد و بفرمود تا بوق بزدند و سپاه بر خویشتن عرض کرد و آنروز تا شب تعبیه همی کرد و مقام هر گروهی پدیدار کرد و عزم کرد که فردا جنگ کند؛ و بهرام نیز آنروز سپاه خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح لشگر پدیدار کرد. پس چون صبح بدمید و روز نزدیک آمد بهرام را خواب بگرفت، هم بر پشت اسب بخفت، بخواب دید که با وی لشگر ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام افتادی، بهرام بیدار شد، روز بود خاموش شد و کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل نشکند. چون آفتاب بر آمد<sup>۳</sup> سپاه برابر شد و بهرام سپاه فرا حرب برد و خود به تن خویش سوی هر گروهی همی شد و ایشان را بر حرب حریص همی کرد و همی گفت یک امروز کاری کنید نام و ننگ را<sup>۴</sup> و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید کز ایدر تا خانه شما دور است اگر باز گردید کسی از شما از شمشیر دشمن نهد و باز خانه<sup>۵</sup> نرسد. و بدینگونه سخنان همی گفت؛ و سرهنگی را با پانصد سوار از پس سپاه اندر بداشت و گفت هر که باز گردد و دانی که بخواهد گریختن هم بر جای گردنش بزن. و ملک ترک چهل هزار مرد بگزید و بر تلی شد و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد را گرد خود اندر بداشت و دویست و شصت هزار مرد بجنگ فرستاد، و سپهسالاران را بفرمود تا سپاه تعبیه کردند و پیش وی راست بایستادند و هم بر آن تعبیه بحرب شدند. و با وی دویست پیل بود کارزاری، و صد شیر مردم خوار. شابه شاه بفرمود که پیلان و شیران را پیش صف اندر کنید. همچنین کردند. چون بهرام پیلان و شیران را پیش صف اندر بدید بفرمود سپاه را که جمله تیر باران کنید، و گفته بود که دستها بر چشم پیلان دارید<sup>۶</sup> ایشان تیر باران کردند. آن پیلان و شیران برگشتند از درد آن تیر ها، و بهرام نفت اندازان<sup>۷</sup> را بفرمود تا آتش به پیلان اندر زدند. ایشان روی باز پس نهاده و خود را به لشگرگاه خود اندر افکندند، خروشان و مقدار سی هزار مرد بیای بکشتند و بیپهلوی، بنیروی آتش که همی سوختند. بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست<sup>۸</sup> و لشگر از جای بجنبید. خود با همه سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت<sup>۹</sup> نهادند و خویشتن بر شابه شاه افکندند. ملک ترکان چون حال چنان دید اسب خواست که بر نشیند<sup>۱۰</sup> رکابدار گفت اسب

۱ - همداستان : هم عقیده - موافق .

۲ - سر تو نبرم - سرتو از تن جدا نکنم .

۳ - بر آمدن : بالا آمدن - طلوع کردن - گذشتن - معلوم شدن .

۴ - برای نام و ننگ .

۵ - باز خانه : بسوی خانه - بخانه .

۶ - چشم پیلان را نشانه کنید .

۷ - نفت انداز : نفاط - کسی که مأمور افکندن گلوله های بزرگ آغشته به نفت یا غاروره های پر از نفت بر سپاه دشمن و بر قلاع و بلاد محصور بود .

۸ - تعبیه ترکان از نظم و ترتیب خود بیرون رفت .

۹ - هزیمت : فرار - شکست .

۱۰ - بر نشستن : سوار شدن .



گریختن یا اسب جنگ؟ شابه شاه را خنده آمد، گفت اسب گریختن! و از تخت خویش برپای خاست . پس بهرام آنجا رسید او را با تاج و تخت دید دانست که ملک است، تیری بکمان بنهاد و بر سینه ملک ترک زد، از پشتش بیرون شد و ملک از تخت بیفتاد؛ و سیصد هزار مرد از سپاه ترکان هزیمت شدند و باز پس گشتند و بهرام از پس ایشان همی رفت و همی کشت تا شب اندر آمد. بهرام بلشگرگاه ترک آمد و آن مال ایشان بفرمود تا همه را برگرفتند و تخت زرین و تاج وی بر گرفت و مقدار آن مال خدای دانست و آن غنیمت برده به لشگر گاه خویش برد، و آنشب آنجا بود و دیگر روز همه سپاه عرض کرد، هیچ کس کم نبود از سپاه مگر یک سرهنگ نامش بهرام سیاوشان<sup>۱</sup> و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام شوبین بود، خواهر زاده بهرام شوبین زنی داشت و بهرام شوبین او را دوست داشتی. چون او را ندید تافته شد. پنداشت که وی کشته شده است اندر حربگاه. بفرمود که طلب کنیدش میان کشته شدگان. چون یکساعت بر آمد<sup>۲</sup> دیدند که بهرام سیاوشان همی آید با ترکی اسیر، مردی سرخ ریش و گربه چشم و کوسه. بهرام شوبین او را بدید، شاد شد و گفت این اسیر کیست که آوردی؟ گفت این را بخواستم کشتن، گفتا مرا پیش ملک خویش بر که من علمی دانم که شما را بکار آید. بهرام گفت چه علم دانی؟ بیار تا آن علم چیست که ترا از کشتن برهاند. گفتا من جادوام<sup>۳</sup> و اندر همه ترکستان از من جادو تر نیست، و چون با ملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی هزیمت شدستی<sup>۴</sup> و در خواب او را بترسانم و علامت این آنست که ترا دوش به خواب صبحگاه چنان نمودم که لشگر تو بهزیمت شدی. بهرام شوبین با خویشتن گفت خداوند خرد سخن وی نپذیرد و بگفتار وی ننگرد. پس گفتا این نه علم نیست و ترا کشتن واجب است. آنک بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و ملک ترا چه سود داشت؟ بفرمود تا گردنش بزدند. و بهرام یکماه بلخ بود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود آنچ بملک هرمز خواست فرستادن بفرستاد و آنچ بر سپاه خویش قسمت بایست کردن جدا بنهاد تا بر ایشان قسمت کند. پس بهرام را خبر آمد که ملک ترک را بترکستان اندر پسرپیست و سپاه گرد همی کند و آن سپاه کز ایدر برفتند همه بر وی گرد آمدند بجستن خون ملک، پانصد هزار مرد و همی سوی بهرام خواهند آمدن. پس بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد. چون لشگر به در بلخ فرود آورد، بهرام نیز لشگر خویش پیش وی بیرون برد و خود بر تلی بر شد و بلشگر ترکان نگاه کرد، و چون فرود آمد سپاه خویش را گفت این لشگر ترکان را عدد بسیار

<sup>۱</sup> - بهرام پسر سیاوش .

<sup>۲</sup> - یکساعت برآمد : یکساعت بگذشت .

<sup>۳</sup> - جادو : ساحر .

<sup>۴</sup> - چنان بنظر می آورم که او فرار کرده است . یاء شدستی در اینجا یاء ایهام است که در بیان و تفسیر و تعبیر خواب بسیار استعمال میشد .

است ولی دلشان نیست<sup>۱</sup> و از ایشان هیچ کار نیاید. چون دیگر روز بیود از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله کرد با سپاه، و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی بگردانیدشان و پسر ملک با هفت هزار سوار از خاصگان خود بایستاد و حرب کرد آنروز تا شب. چون شب شد بنزدیکی وی حصاری بود، خود با سپاه اندر آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست. دیگر روز به بهرام کس فرستاد و زینهار<sup>۲</sup> خواست و بهرام زینهار دادش بر آن شرط که او را با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد. ملک ترک گفت رواست که ملک هرمز پسر عمه<sup>۳</sup> من است و من پسر خال وی ام. اگر من حق وی نشناختم او حق من بشناسد. پس صاحب برید<sup>۴</sup> لشگر هرمز برفت و هرمز را خبر گفت و نامه<sup>۵</sup> بهرام ببرد و از آن حال وی او را آگاه کرد. هرمز شاد شد. خدای را شکر کرد و مردی بفرستاد به بهرام و گفت چنان کن که رای توست. چون بهرام پیغام هرمز شنید دیگر روز ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش هرمز فرستاد، بدست سرهنگی نام او مردانشاه، با دوهزارو پانصد مرد، و هرچه یافته بود از غنیمت از زر و سیم و گوهرها و تخت زرین و تاج و متاعهای دیگر و سلاحها و فرشها همه بفرستاد، و گروهی گویند که دویست و پنجاه مرد از سرهنگان بزرگ اسیر بودند و دویست و پنجاه اشتروار زر بود و گوهر. و چون این پسر ملک ترک نزدیک مداین برسید هرمز بر نشست و پیش وی بیرون آمد<sup>۶</sup> از حرمت قرابت، که پسر خالش بود چون برابر وی آمد مردانشاه سپاه فرود آورد و پیش ملک زمین بوسه داد و آن پسر ملک ترک نیز فرود آمد. او را بپرسید<sup>۷</sup> پس هرمز بر نشست. پسر ملک ترک نیز خواست که بر نشیند، مردانشاه یله نکردش<sup>۸</sup> و دست بگرفت و از پیش ملک هرمز برفت تا در ایوان<sup>۹</sup> پس هرمز هرکه با وی بود فرود آورد بسرای نیکو و اجری<sup>۱۰</sup> ایشان براند<sup>۱۱</sup> و چهل روز بداشتشان تا ماندگی<sup>۱۰</sup> سفر از ایشان بشد. و بسیار لطف و بر کرد و با وی عهد و میثاق کرد و باز صلح کرد و ملک ترکستان بدو باز داد و او را خلعتهای نیکو داد و صلت<sup>۱۱</sup> بسیار بخشید و بدست مردانشاه سوی بهرام باز فرستاد، و نامه کرد به بهرام که او را به نیکویی بترکستان باز فرست و تو باش تا بگویم که چه کنی.

۱ - دلشان نیست : جرأت و جسارتی ندارند .

۲ - زینهار : امان .

۳ - مأمور جمع آوری اطلاعات و اخبار و رسانیدن آنها به پادشاه .

۴ - پیش وی بیرون آمد ، در اینجا بمعنی استقبال کرد .

۵ - او را بپرسید : از حال وی بپرسید ، فاعل این فعل هرمز است .

۶ - به او اجازه نداد .

۷ - مراد ایوان معروف کسری کاخ مشهور مدائن است .

۸ - اجری : جیره .

۹ - براند : جاری کرد - معلوم و مقرر کرد .

۱۰ - ماندگی : خستگی .

۱۱ - صلت : انعام .

چون هرمز خاقان ترک را بمردانشاه سپرد تا به بهرام فرستد، مردانشاه خبر برداشت که این غنیمتها که با ماست کس از من بنسخته است. ملک کسی را بفرماید تا از من بستاند، هرمز دیگر روز بتخت ملک بر نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبدان موبد را بخواند؛ و او را وزیر بود مهتر وزیران، نام او یزدان بخش، او را نیز بخواند، و آن هدیه ها یکان یکان عرضه کردند هرمز شاد شد و بچشم بسیار آمدش. مردمان را گفت چه بینید بکار بهرام و بامانت وی؟ همه او را بستودند این یزدان بخش وزیر گفت: یا ملک این نه بسیار است، این یک نواله است از آنک بهرام بر گرفته است و آن سوری بود که بهرام یافته است، بنگر که آن سور چه بوده است که یک نواله وی چندین است. هرمز را این سخن در دل افتاد<sup>۱</sup> و بر بهرام خشم گرفت و او را بدست مردانشاه غلی فرستاد و دوکدانی<sup>۲</sup> با دوک و پنبه، و نامه نوشت که خیانت کردی و سوی من از خواسته ها آن فرستادی که از تو بیش آمد<sup>۳</sup> و نعمت مرا ناسپاسی کردی. این غل که فرستادم بر گردن نه عقوبت خیانت را<sup>۴</sup> و این دوک بریس چنانکه زنان، که نا سپاسی نعمت از کار زنان بود و تو از ایشان بتری. چون رسول نزد بهرام رسید، نامه بر خواند، دیگر روز بنشست و غل بر گردن نهاد و دوکدان و پنبه پیش خویش بنهاد و همه سپاه را بار داد. چون اندر آمدند او را گفتند این چیست؟ گفت این دوک و پنبه پاداش آنست که من کردم بجای هرمز<sup>۵</sup> و مرا خلعت فرستاده است خواستم تا شما بینید و مرا پیام چنین و چنین فرستاده است. آن سپاه را دلها بر هرمز تباه شد، گفتند اگر پاداش تو چنین است ما را نیز چنین دهد و اگر کردار ترا نشناخت از آن ما نیز هم نشناسد، و ما از ملکی وی بیزاریم. بهرام گفت چنین مگوئید که او را اندر این گناه نیست، این را آن وزیر کرده است، نام وی یزدان بخش، و مرا حسد کرده است. شما را از این زیان ندارد<sup>۶</sup>. همه گفتند از هرمز بیزاریم و هم از وزیر او، و اگر تو با ما مساعد نباشی از تو نیز بیزار میشویم. بهرام با ایشان مساعد شد و همه هرمز را مخالف شدند. بهرام بفرمود تا دوازده هزار کارد گرد کردند و همه کارد ها را سر ها کژ کردند و آن را همه سوی هرمز فرستاد تا وی بداند آن دوازده هزار مرد کارزاری که آنجا اند همه برگشتند و ترا مخالف شدند. پس چون آن کارد ها به هرمز رسید بفرمود تا همه را بشکستند و باز همه به بهرام فرستادند. بهرام سپاه را ایدون گفت که همی گوید شما را سر ها ببرم چنانکه این کارد ها بشکستم. ایشان همه خشمگین شدند و خشم ایشان بر هرمز بیشتر شد و سخت تر .

<sup>۱</sup> - در دل اثر کرد - در دل نشست .

<sup>۲</sup> - دوکدان : دستگاه ریسندگی .

<sup>۳</sup> - بدان حاجت نداشتی .

<sup>۴</sup> - به جهت خیانت - از باب خیانتی که کردی .

<sup>۵</sup> - بجای هرمز : در حق هرمز .

<sup>۶</sup> - از این زیانی به شما نمیرسد .

پس روزی بهرام بشکار بیرون آمد، خراد برزین و بزرگ دبیر و جماعتی از یاران با وی بودند. بهرام از پس گورخری بتاخت، آن گورخر بمرغزاری اندر شد، بزرگ دبیر و یاران از پس وی اندر شدند، و چون آن مرغزار سپری<sup>۱</sup> شد یکی وادی<sup>۲</sup> پیش آمد اندر او بوستانهای بسیار و آبهای روان و کوشکها. از دور یکی کوشک بزرگ پدید آمد، بهرام بتاخت و بدان در کوشک شد، با یاران، و فرود آمدند و بهرام اندر رفت و ایشان را گفت شما یک زمان بر در میباشید تا من اندر شوم. و اسب خویش ایشان را داد و ایشان بر در آن کوشک بنشستند و بهرام بکوشک اندر شد. زمانی بود<sup>۳</sup>، غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسبان ایشان بستند و علف دادشان و باز بیرون آمد و طعام آوردشان. چون طعام بخوردند، شراب آورد و شراب بخوردند زمانی دیر برآمد، بهرام بیرون نیامد مردانشاه بکوشک اندر شد، بهرام را دید با کنیزی<sup>۴</sup> نشسته که هرگز تا مردانشاه بود از آن نیکو تر ندیده بود، نه آزاد و نه بنده، و با وی حدیث همی کرد<sup>۵</sup>. بهرام او را گفت بنشین تا من بیرون آیم. مردانشاه بجای باز آمد و بنشست. زمانی بود، بهرام بیرون آمد و آن کنیزک تادر کوشک با وی بیرون آمد و همه یاران او را بدیدند، بهرام بر نشست و آن کنیزک بکوشک اندر شد. پس دیگر روز خرادبرزین و بزرگ دبیر هر دو از بهرام بگر یختند و سوی هرمز آمدند و قصه آن کنیزک او را بگفتند. هرمز موبدان موبد را بخواند و اورگفت آن چیست؟ گفت آن کنیز از پریان است و بر بهرام عاشق است و هر کجا بهرام با سپاه بایستد، پیش صف دشمن آن کنیزک با یاران خویش بایستد و آن دشمن بهرام هزیمت کند<sup>۶</sup>.

و هرمز را پسری بود نام او پرویز<sup>۷</sup>. او را ولیعهد کرده بود و ملک از پس خویش بدو داده بود. بهرام با آن سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را ببلخ اندر خلع کردند، و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و به ری آمد، و هرمز تدبیر آن کرد که پرویز را با سپاه بسیار بحرب بهرام فرستد. بهرام بشنید، خواست که میان پرویز و هرمز بد کند، بفرمود همه سپاه را تا دعوی کردند و خبر افگندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم. و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را نشناختند، غریب، تا سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم و ترا ایدون همی فرماید که مرا بیعت کن با همه سپاه که با تواند، و هرمز پدرم را خلع کن. و پرویز خود از این آگاه نبود، هر روزی بوقت بار دادن بر در بهرام خاص و عام بانگ کردند که کجاست رسول کسری پرویز؟ اسب وی بیارید! و بفرمود تا

1 - به آخر رسید - به پایان رسید .

2 - درّه - گذر گاه سیل - مسیل .

3 - مدتی گذشت .

4 - کنیزک : دختر - در دوره اسلامی غالباً و اصطلاحاً به زنان جوانی که خرید و فروش می شدند اطلاق میشد .

5 - حدیث کردن : سخن گفتن .

6 - هزیمت کردن : شکست دادن .

7 - در اصل پهلوی ابرویژ یعنی شکست ناپذیر ، و در فارسی بهتر آن بود که ابرویژ باشد چنانکه در تعریب ابرویژ شده است .

به ری اندر صد هزار درم بزدند<sup>۱</sup> و پرویز را نقش بر آنها کردند و بوقت ملوک عجم چنان رسم بودی که بر هر دو روی درم ملک را نقش کردند چنانکه اکنون بر روی درم نام ملک نویسند و نام خدای، و دیگر سوی نام خلیفه و امیر آن شهر. بوقت عجم هر دو سوی درم ملک را نگاشته بودند<sup>۲</sup> از یک سوی ملک بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یک سوی ملک بر اسب نشسته و نیزه بدست گرفته. پس صد هزار درم بزد همه بر نقش پرویز و او را بر هر دوسوی نگاشته، و بازرگانان را بفرمود تا بمدائن برند، بشهر هرمز. چون مردمان آن درم بدیدند نه به نقش هرمز، که به پیکر<sup>۳</sup> پرویز و به نام پرویز بود، خبر به هرمز بردند. بازرگانان را بخواند و گفت این از کجا آورده اید؟ گفتند از ری آوردیم و این درم بهرام همی زند به ری اندر و همی گوید که این مرا کسری<sup>۴</sup> فرموده است یعنی پرویز. هرمز گفتا شما را در این گناهی نیست، بروید. پس پرویز را بخواند و گفت تو در زندگانی<sup>۵</sup> من اندر ملک طمع کنی و به بهرام کس همی فرستی تا بنقش تو درم همی زندو تو را دعوی همی کند به ملکی؟ پرویز زمین را بوسه داد و گفت یا ملک این مکر و دستان بهرام است و بهرام مرد مکار و پر فریب<sup>۶</sup> است، همی خواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من ترا دشمن سازد. هرمز گفت شاید بودن. و پرویز را استوار نداشت<sup>۷</sup> و پرویز از پدر بترسید و بشب اندر بگریخت و برفت و سوی آذربادگان شد. خبر به هرمز برداشتند که پرویز بگریخت. و پرویز را دو خال<sup>۸</sup> بود، هرمز ایشان را هر دو بگرفت و بزندان کرد و گفت شما کردید تا پرویز را دل بر من تباه شد. اکنون مرا گوئید که وی کجاست؟ گفتند که ما ندانیم که او کجاست. و پرویز به آذربادگان رسیده بود و به آذر گشسب<sup>۹</sup> اندر شده بود و عبادت همی کرد و هیچکس پرویز را شناخت که وی پسر هرمز است. و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت، دانست که حیلت وی کار کرد. و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی حرب کند و دانست که سپاه هوای وی کنند و حرب نکنند که بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست و چون پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد و گفت هرمز چون دانست که ما او را مخالف شدیم و پرویز را به شاهی پذیرفتیم، او را بکشت. این سپاه بر هرمز تباه شد پس بهرام را گفتند چه می بینی<sup>۱۰</sup> گفتا ما برویم و با هرمز حرب کنیم و او را بکشیم

۱ - بزدند : ضرب کردند .

۲ - نگاشتن : نقش کردن .

۳ - پیکر : نقش - صورت .

۴ - کسری : مغرب خسره ، خسرو است ، نام اپرویز خسرو بود .

۵ - زندگانی : حیات .

۶ - پر حيله - پر مکر و دستان .

۷ - بسخن او اعتماد نکرد - سخن او را باور نداشت .

۸ - خال : خالو - کاکو - کاکویه - دانی - برادر مادر .

۹ - آتشکده معروف ساسانی در آذربایجان .

۱۰ - چه صلاح میدانی .

و او را پسری است خرد شه‌ریار نام، او را به ملک بنشانیم. همهٔ سپاه بهرام را گفتند صواب این است که تو گفتی. بهرام سپاه از ری بر گرفت و روی بمذائن نهاد سوی هرمز. چون هرمز خبر بشنید تافته شد و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتابزدگی<sup>۱</sup> کرد سپاه را و رعیت را و موبدان را گرد کرد و گفت بهرام آمد با سپاه بر مخالفت ما چه بینید و چه گوئید؟ مردان همه خاموش شدند موبدان موبد گفت ملک اندر این چه بیند؟ گفت من دانم که اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداش وی آن نبود که من کردم، گوش بسخن یزدان بخش کردم که وی آنروز که غنیمت‌ها عرض کردند دل من بر وی تباه کرد. اکنون ایدون بینم که یزدان بخش را نزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو تباه کرد و اینک سوی تو فرستم. خواهی کش خواهی عفو کن. و بهرام مردی کریم است، چون یزدان بخش را بیند که از وی عذر خواهد او را عفو کند و عذرش بپذیرد و چون پیام من بدو رسد بطاعت باز آید. موبدان موبد گفت نیکو تدبیر است. همه پسنیدند آن رأی را، و هرمز به یزدان بخش کس فرستاد و بخواندش هم بدان مجلس اندر، و این سخن بر وی عرضه کرد، یزدان بخش گفت زندگانی ملک دراز باد، جان من فدای ملک است، من بروم و سپاس دارم. اگر بهرام از من خشنود شود خود کارم نیکو شود، و اگر عقوبت کند و مرا بکشد و بجان من کار ملک نیکو شود جان و خون من فدای ملک باد. هرمز از وی شکر کرد و او را بستود و بفرمودش که بساز<sup>۲</sup> تا بروی بی آنکه کسی با وی بود جز نامهٔ ملک. یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد. و پسر عمی بود از آن وی، بزندان ملک اندر بود به گناهی. چون آن مرد بزندان اندر این خبر بشنید که یزدان بخش همی رود، رقعہ یی نبشت بدو از زندان که تو همی بروی و دل من با تو بماند و ترا هیچ خویش از من نزدیکتر نیست. و ز من حق تر نیست. مرا از ملک بخواه تا با تو بدین سفر روم و بمرگ و زندگانی با تو باشم. یزدان بخش بملک هرمز رقعہ نبشت و او را بخواست. هرمز آن مرد را بدو بخشید. پس آن مرد با وی برفت. چون به همدان رسیدند و فرود آمدند، خبر به بهرام رسید و بهرام بر در ری لشکرگاه زده بود، شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و او را خواسته دهد و با هرمز صلح کند. پس این یزدان بخش بسرای فرود آمد. خداوند سرای را گفت برین شهر شما هیچ کاهن هست یا هیچ پری گرفته<sup>۳</sup> که او را بخوانید؟ گفتا زنی هست پری گرفته. آن زن بیاوردند . . . یزدان بخش با وی بنشست. او را بپرسید که کار من اندر آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او همی شوم با من چه معاملت کند؟ زن گفت از آن ملک چه ترسی که تو هلاک خویش با خود

---

<sup>۱</sup> - عجله .

<sup>۲</sup> - آماده شو - مهیا شو .

<sup>۳</sup> - پری گرفته : پریدار - جن زده - جنی .

همی بری. چون این زن در این حدیث<sup>۱</sup> بود آن پسر عم در سرای باز کرد و اندر آمد. آن زن نرم نرم<sup>۲</sup> گفت هلاک تو بدست این باشد چنانکه وی نشنید. و یزدان بخش را مولود گرفته بودند<sup>۳</sup> منجمان و حکم کرده که هلاک تو بر سخنی بود که از زبان تو برآید بمجلس ملک اندر و کشتن تو بر دست پسر عم تو بود. چون این زن این سخن بگفت او را از سخن منجمان یاد آمد. این زن را گفت راست می گویی. و زن بر خواست و بیرون شد و پسر عمش بنشست. یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بجز من و وی کسی نباید که داند و مرا نزد وی نامه باید نبستن اندر آن<sup>۴</sup>، و هیچکس ثقه<sup>۵</sup> ندارم که آن نامه ببرد جز تو و تو بدان آمدی با من که به تن خویش معاونت کنی مرا چون مرا حاجتی افتد. باید که این نامه تو ببری و بدست خویش ملک را دهی و جواب باز آری و بمن دهی چنانکه بهرام نداند. اگر تو بیایی و من زنده باشم حق تو بگزارم. پسر عم گفت فرمانبردارم و دیگر روز بساخت رفتن را<sup>۶</sup> و یزدان بخش سوی ملک هرمز نامه کرد که این مرد کز ملک بخواستم اینک باز فرستادم باید که ملک بفرماید تا او را هم در زمان بکشند که وی کشتن را شاید<sup>۷</sup>. نامه را مهر کرد و آن پسر عم راداد. او نامه بستد و از پیش وی بیرون آمد. چون از سرای بیرون آمد با دل بیندیشید و گفت پیش هرمز چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار جهان چگونه باشد؟ نامه را باز کرد و بخواند، خشم آمدش، باز گشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بر کشید و پیش یزدان بخش آمد یزدان بخش چون او را بدید گفت یا پسر عم شتاب مکن برین تا با تو یکی سخن بگویم. بسخن او ننگریست و شمشیر بزد و او را بکشت. و برفت و سوی بهرام شد، به ری، و سر یزدان بخش پیش وی بیفکند و گفت این سر یزدان بخش است، آن فاسق<sup>۸</sup> که دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون بیامد و خواست که ترا بفریبد و هلاک کند؛ و من از مدائن با وی همراه شدم و وقت جستیم و او را بکشتم از تعصب ترا<sup>۹</sup> و سرش بنزدیک تو آوردم. بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افکند<sup>۱۰</sup> و گفت ای فاسق این تو بودی که وزیری را با آن فضل بکشتی که از ملکی بچاکری همی آمد بصلح، و همی آمد که عذر خواهد. هم اندر ساعت<sup>۱۱</sup> بفرمود تا او را بکشتند. پس

۱ - سخن - گفت و گو .

۲ - آهسته آهسته .

۳ - مولود گرفتن : طالع گرفتن .

۴ - اندر آن : راجع به آن .

۵ - ثقه : شخص مورد اعتماد .

۶ - آماده رفتن شد .

۷ - شایسته کشتن است .

۸ - فاسق : بدکار .

۹ - از تعصب ترا : برای طرفداری از تو .

۱۰ - تدبیر صلح باز افکند : از تدبیر صلح منصرف شد .

۱۱ - هم اندر ساعت : فوراً - در همان ساعت .

چون خبر یزدان بخش به مداین آمد همه وزیران و دبیران و سرهنگان و موبدان غمگین شدند از آنک وی بر همه کسان مهتر بود و از همه کسان دانا تر بود و بزرگوار تر، و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند به یک سخن که وی بگفت از نصیحت، چه بایست او را بنزدیک دشمن فرستادن تا براه اندر او را تباہ کردند و کشته شد بر دست سگی. پس همه تدبیر کردند مهتران، وبا یکدیگر گفتند که تا کی بود بر ما بلای این ترک بچه<sup>۱</sup> و خون ریختن او! و همه را بر وی دلها بد شده بود. و بندوی و بسطام<sup>۲</sup> خالان پرویز که در زندان باز داشته بودند این خبر بشنودند. بندوی سوی مهتران لشگر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشید؟ او را از ملک باز کنید<sup>۳</sup> و پسرش پرویز را از آذربایگان بیاورید و به پادشاهی بنشانیدو ما هر دو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز<sup>۴</sup> بهمه نیکویی و داد کردن. پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد بنهادند که گرد آیند. پس چون روز میعاد بیود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند از آنجا، و همچنان برفتند و بسوی هرمز اندر شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگون کردند و هردو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند به آذربایگان به آتشکده بزرگ و او را به ملک باز خواندند و پرویز به آتش خانه عبادت همی کرد بندوی از در آمد و تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند به آذربایگان و همه خلق بر در پرویز آمدند و سلام کردند و زمین بوسه دادند، دیگر روز بندوی او را بر گرفت و به مداین برد و به پادشاهی بنشانند.

چون پرویز بملک بنشست و تاج بر سر نهاد خلق بر وی ثنا کردند. وی ایشان را بحرمت جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و به داد امیدوار کرد و پراگندند<sup>۵</sup>، و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار بگریست بدانکه به وی رسید و سوگند خورد که من از آن حدیثها که بر تو داشتند<sup>۶</sup> و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد<sup>۷</sup> و این کار که این مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم. ولیکن اگر این ملک نپذیرفتمی از این خاندان بیرون بردندی وز فرزندان تو بشدی<sup>۸</sup>. پس هرمز عذر وی

<sup>۱</sup> - مراد از ترک بچه هرمز است که مادر او دختر خاقان ترک بود.

<sup>۲</sup> - بسطام در بعضی نسخ قدیم «بستام» صورت جدیدی است از ویستام یا ویستهم پهلوی که معادل آن در فارسی گستهیم است. شهر بسطام که هنوز به همین نام معروف است از همین اصل است.

<sup>۳</sup> - او را از شاهی معزول کنید.

<sup>۴</sup> - پذیرفتاریم از پرویز: از طرف پرویز قول میدهیم. پذیرفتن - قول دادن - عهد کردن - قبول کردن - نذر کردن.

<sup>۵</sup> - پراگندن: متفرق شدن - متفرق کردن.

<sup>۶</sup> - یعنی آن سخنها که به تو گفتند و به اطلاع تو رسانیدند.

<sup>۷</sup> - از تو بریده و جدا کند.

<sup>۸</sup> - یعنی سلطنت از میان فرزندان تو بیرون می رفت.



به پذیرفت و گفت دانستم که از این کار که بهرام کرد خبر نداشتی و این بدی که مردمان با من کردند نپسندیدی و نیک آوردی<sup>۱</sup> که ملک پذیرفتی و من با تو تدبیر همی کنم به ملک اندر، ولیکن حاجت من به تو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند، داد من از تن و جان ایشان بستانی. پرویز گفت فرمانبردارم ولیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور<sup>۲</sup> شوند و دشمنی چون بهرام بنزدیک من است و طمع کرده است به مملکت، پس باید تا یک ره کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن شوم، پس داد تو بستانم. هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد.

و خبر به بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک به پرویز دادند. و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید، از بهر این کار دل از صلح بر گرفت. پس بهرام با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملک از وی بستاند و به هرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد؛ و سپاه گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که بر وی چه رسید. مردمان را دل بسوخت و بگریستند بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد، باوّل نیکویی کرده بود که ما را از در خویش با چندین خواسته گسی<sup>۳</sup> کرد و آن بد نه از هرمز بود که از یزدان بخش بود، پس بآخر وی را سوی ما فرستاد بعدر، و حق وی با ما بسیار است، باید که ما بشویم<sup>۴</sup> و با پرویز حرب کنیم که ستمکار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد<sup>۵</sup>. ما با وی حرب کنیم و ملک از وی بستانیم و باز به هرمز دهیم. مردمان بگفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیده ای و دانسته. و همه با وی بیعت کردند و ساخته کردند<sup>۶</sup> و بهرام سپاه از ری برگرفت و روی بمداین نهاد. پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد ولیکن هرمز طلب همی کند و ملک به هرمز باز خواهد داد. پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام باز شد؛ و بهرام به عقبه<sup>۷</sup> حلوان فرود آمده بود و هردو سپاه به دشت حلوان گرد آمدند، و هر کسی بلشگرگاهی گرد آمدند. دیگر روز پرویز از سپاه خود جدا شد و سوی لشگرگاه بهرام آمد با بندوی و بسطام، و برابر لشگرگاه بایستاد و آواز کرد که بهرام را بگویند تا تنها بیرون آید تا با وی

---

۱ - نیک آوردی : خوب کردی (در نسخه چاپی : نیک کردی) .

۲ - نفور : متنفر - رمیده .

۳ - گسی (بضم اول) : گسیل - گسیل کردن - فرستادن - ارسال داشتن .

۴ - بشویم : برویم .

۵ - برای ملک هرمز چنین پیش آمد .

۶ - ساخته کردند : آماده شدند .

۷ - عقبه : پشته .

سخن کنم. بهرام بر اسب بیرون آمد با سلاح و مردانشاه با وی بود و بهرام سیاوشان، و هر دو برابر یکدیگر بیستادند؛ پرویز گفت: یا بهرام، یا اسپهبد خراسان و سالار لشگرهای ملکان، من دانم که ترا با من چه دوستی است و دانم که ترا اندر این خاندان چه رنج است و هرگز حق ترا نشناخت تا خدای او را باد افراه<sup>۱</sup> کرد و ملک از وی بگردانید، و اگر تو بطاعت من آیی ترا به مرتبه برادران برسانم و حق تو بشناسم. بهرام گفت تو کیستی که مرا به مرتبه بزرگ برسانی؟ گفت من کسری پسر هرمزم. گفت دروغ همی گویی که اگر تو پسر هرمز بودی بر پدر آن نیندیشیدی و مردمان را بر نگماشتی تا او را بر چشم داغ نهادند وز تخت نگونسار کردند، و کور ساختند. و ملک خود نگرفتی. هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی. پرویز را خشم آمد و گفت ای فاسق، تو بدین سخن بهانه همی جویی که ملک طلب همی کنی! چرا اول از طاعت وی بیرون آمدی تا کار وی بدین انجامید؟ و این همه تو کردی و همه مردمان دانند و خدای داند که من نکردم و نیندیشیدم. اکنون بگویی که تو چه خواهی کردن؟ بهرام گفت من داد هرمز از تو بستانم، وز بندوی وز بسطام و از آن کسان که با هرمز ستم کردند، و ملک بهرمز باز دهم که حق وی است و خود پیش وی بایستم. پرویز گفت ای دروغزن فاسق، ترا به این ملک دادن و ستدن چکار است و تو اهل ملک چه باشی؟ و این همه شفقت تو بر هرمز تا کنون کجا بودی که اندر وی عاصی شده بودی و دست از طاعت وی بپاهیختی<sup>۲</sup>! بهرام گفت از بهر تو بود که مر او را عاصی شدم که مواعید<sup>۳</sup> کردی و او را از من بد گفستی و نگذاشتی تا حق من بشناختی. من اکنون حق وی بدانستم و ستم ترا از وی بردارم<sup>۴</sup> و ملک از تو بستانم و بدو باز دهم. پرویز گفت یا فاسق یک سخن تو راست نیست الا همه مکر و دروغ و فریب، بدین حیل و دانش مملکت همی جویی؟ ای فاسق لاکرامه لک<sup>۵</sup>! و برین سخن باز گشتند از یکدیگر پس چون روز دیگر بود هر دو سپاه به یک جای برابر آمدند. بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز آمد و گفت شرم ندارید یا سرهنگان عجم، و از خدای نترسید که ملک خویش را هرمز با آن نیکو سیرتی که بود و با داد، او را از تخت فرود آوردید و ملک از وی بستید و خویشان را همه رسوا کردید بهمه عجم اندر، تا همه خلق جهان بر شما لعنت همی کنند؟ و هرگز پیش از شما کس از رعیت و سپاه بملک خویش این نکرده بود که شما کردید. اکنون من از خدای نصرت خواهم. همه لشگر گفتند راست همی گوید بهرام، که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند. پس لشگر پرویز روی بر گردانیدند و بخشم شدند. پرویز متحیر بماند با ده تن و با دو خال

<sup>۱</sup> - باد افراه : پاداش - کیفر .

<sup>۲</sup> - دست از طاعت وی بپاهیختی : دست از طاعت وی بکشیدی .

<sup>۳</sup> - مواعید : وعده های خوش .

<sup>۴</sup> - ظلم ترا ازو رفع کنم .

<sup>۵</sup> - ترا کرامت و آزادی نیست .

خویش . پس «خرادبرزین» و «بزرگ دبیر» او را گفتند یا ملک چه کار را ماندی<sup>۱</sup> ؟ تو با این همه سپاه حرب نتوانی کردن و همی بینی که سپاه از تو بشد. باز گرد! پرویز بازگشت و روی بمداین نهاد و بهرام از پس او اندر تاخت، پرویز روی باز پس کرد، بهرام را دید کز پس وی همی آید. پرویز تیری بر کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود. گفت اگر این تیر بر بهرام زنم هیچکار نکند. بنگریست سینه گاه اسبش گشاده دید؛ کمان بکشید و تیر بر سینه اسبش زد. اسب نگون باز نشست بهرام از اسب جدا شد و با وی جُنیت<sup>۲</sup> نبود، بیستاد<sup>۳</sup> تا اسب جُنیت فرا رسید. پرویز از بهرام میانه کرد<sup>۴</sup> و بهرام بانگ همی کرد که یا .... بنمایم ترا! و پرویز بمداین اندر آمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد. و من تنها بماندم با ده تن، چاره نیافتم از بازگشتن. و نگفت که بهرام ترا به مملکت بخواهد نشاند. پس گفت یا پدر اکنون کجا شوم تا مرا نصرت کنند؟ سوی نعمان شوم یا نه؟ پدرش گفت سپاه عرب درویش است و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و به یاران تو و ایشان دزدانند، وز ملک نه اندیشند. سوی قیصر شو، ملک روم، که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح، و او ترا یاری کند و ملک بتو باز دهد؛ و مرا با وی دوستی است که من ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم، حق تو بشناسد. پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت روی سوی قیصر نهید که پدرم چنین فرمود و برفت. خالان او و آن ده تن برفتند. چون لختی از مداین برفتند خالانش بیستادند و با خویشان گفتند این نه تدبیر است که ما کردیم. اکنون بهرام به مداین اندر آید و هرمز را به پادشاهی بنشاند و خود کار بگیرد<sup>۵</sup> و بطلب ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیاید هرمز به قیصر کس فرستد و ما را از آنجا فرو گیرند<sup>۶</sup>. صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین کم کنیم<sup>۷</sup>. ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کاری بسازیم و آنچه باید کردن بکنیم و عیالان را بدرود کنیم وز پس شما بیاییم و نگفتند که ما چه خواهیم کردن. پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و سوی بهرام خواهند شدن، اسب براند و برفت با آن ده تن و دلش از خالان آزرده شد. و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر اندر آمدند و به کوشک<sup>۸</sup> اندر شدند. زنان و کنیزکان را بدیدند مشغول شده بگریستن از بهر رفتن پرویز، و هر کس بشغلی دیگر،

۱ - چه کار را ماندی : برای چه کار بر جای ماندی . ماندن : باقی ماندن - باقی نهادن - گذاشتن .

۲ - جُنیت : یدک .

۳ - بیستاد : بایستاد .

۴ - فاصله گرفت .

۵ - کار را در دست گیرد .

۶ - فرو گرفتن : اسیر کردن - تصرف کردن .

۷ - از روی زمین ناپدید کنیم - بکشیم .

۸ - کوشک : قصر .

پس ایشان گفتند ما را با ملک حدیثی است تنها و پیامی آورده ایم از پرویز، اندر شدند<sup>۱</sup> و کس به سرای اندر از زاری و مصیبت پرویز بدیشان نپرداخت<sup>۲</sup> و هرمز را دستها بیستند و عمامه بگردنش اندر افکندند و خبه<sup>۳</sup> کردندش و بیرون آمدند و بر نشستند وز پس پرویز برفتند و او را اندر یافتند. پرویز شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات<sup>۴</sup> بر گرفتیم و عیالان را بدرود کردیم. پس بشتاب برفتند بتاخت، و پرویز برفت با یاران تا بسه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بسرحد شام رسیدند پاره یی<sup>۵</sup> ایمن تر شدند. پرویز از دور صومعه<sup>۶</sup> راهبی دید، آنجا شد و با یاران فرود آمد. راهب ایشان را نشناخت نان خشک آوردند، ایشان آن نان بآب تر کردند و بخوردند و پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود. سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند. و بهرام شوبین بمداین اندر آمد، چون بشنید که هرمز را کشتند تدبیر بر وی تباه شد و بپرسید که پرویز از کدام سوی باشد، گفتند سوی شام بروم رفت نزدیک قیصر، و ولایت بهرام شوبین بمداین اندر یکسال بود. پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو، بدین اسبان آسوده بتاختن، هر کجا او را بیابی با یاران باز کردان و پرویز با یاران بصومعه<sup>۷</sup> راهب اندر خفته بود. آن راهب بانگ کرد که چه خسید که سپاه آمد! گفتند کجاست؟ گفت بر دو فرسنگی همی بینم. ایشان هم بر جای بدست و پای بمردند و دانستند که بطلب ایشان آمدند، دل بمرگ بنهادند. پرویز گفتا چه کنیم؟ مشورت کنید که خداوند عقل را چون متحیر شود، هرچند کاری بزرگ بر وی آید<sup>۸</sup>، ناچار عقل با وی است. بندوی گفت من یکی حیلت توانم کردن که ترا برهانم ولیکن خود اندر مانم و کشته شوم. پرویز گفت یا خال بود که<sup>۹</sup> کشته نشوی که جان بدست خدای است. اگر کشته شوی و من برهم<sup>۸</sup> ترا خود این فخری است تا جاودان، و اگر تو برهی ترا این عز بیش باشد بندوی گفت همه<sup>۹</sup> جامه های خویش بیرون کن و مرا ده و خود بر نشین و با یاران برو و مرا با ایشان بگذار. پرویز جامه های ملکان از تن برکشید و به بندوی داد از سر تا پای، و خود با بسطام و یاران برفت. بندوی آن جامه های پرویز اندر پوشید و راهب را گفت اگر سخن بگویی بکشمت. راهب او را گفت هر چه خواهی کن. بندوی جامه<sup>۹</sup> زربفت در پوشید و عصابه<sup>۹</sup> با گوهر بر

1 - داخل شدند .

2 - کس بدیشان توجه نکرد .

3 - خفه .

4 - مخارج .

5 - پاره یی : اندکی .

6 - بر وی آید : پیش آید .

7 - بود که : ممکن است که .

8 - برهم : رهایی یابم .

9 - عصابه : سربند - پیشانی بند .

بست و بر بام صومعه بیستاد و در صومعه بیست تا سپاه فرا رسید. بنگریستند، او را دیدند با آن جامه و گوهر ها همی تافت به آفتاب اندر چون چراغ شک نکردند که وی ملک است. سپاه گرد آن صومعه فرود آمدند پس بندوی از بام فرو شد<sup>۱</sup> و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که منم بندوی. امیرتان را بگویند تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری بوی دهم که فرمانی همی فرماید. بهرام سیاوشان از میان لشگر بیرون آمد و فرا<sup>۲</sup> صومعه آمد بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بداد. گفتا کسری ترا سلام همی کند و همی گوید الحمدلله که تو آمدی از پس ما که تو هم از مایی<sup>۳</sup> بهرام او را بشناخت و بر وی سلام کرد و گفت من رهی پرویزام. وی گفت پرویز ایدون همی گوید که امروز سه روز است تا من همی تازم و غمین<sup>۴</sup> شده ام و دانم که با تو بیاید آمدن و خویشان را بقضای خدای سپردن. اگر بینی<sup>۵</sup> یک امروز فرودآی تا شبانگاه که ما بیاساییم و تو نیز با مردمان خویش بیاسایی. چون شب اندر آید برویم. بهرام سیاوشان گفت نعم کرامه<sup>۶</sup>! کمترین چیزی را او بر من فرمان داده است و ملک او را حق است<sup>۷</sup>. آن روز بگذشت، چون آفتاب فرو شد<sup>۸</sup> بندوی بسر دیوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز ایدون همی گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه<sup>۹</sup> برویم. بهرام گفت روا باشد. سپاه را گرد صومعه اندر بخوابانید. و چون سپیده دم بود بهرام سپاه بر نشاند و بندوی را آواز داد که باید رفتن. بندوی گفت اینک بیرون همی آید تا آفتاب بر آید که ملک همه شب نخفت و بعبادت مشغول بود. یک زمان دیگر صبر کنید. و حیلت همی کرد و خواست که تا نیم روز<sup>۱۰</sup> شود. بهرام تنگدلی<sup>۱۱</sup> کرد، بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت ایدر منم تنها، و پرویز از دی باز<sup>۱۲</sup> رفته است. چون شما ازدور پیدا آمدید وی برفت و من خواستم که شما را یک شبانروز بدارم تا وی دور شود. اگر شما برنشینید او را اندر نیابید<sup>۱۳</sup>. هرچه خواهید کنید. بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد و او را بنزدیک

1 - فرو شد : پایین رفت .

2 - فرا : پیش .

3 - در اصل : تو هم مایی .

4 - غمگین - رنجور .

5 - اگر بینی : اگر صلاح بدانی .

6 - چه جوانمردی و کرامتی !

7 - پادشاهی حق اوست .

8 - فرو شد : غروب کرد .

9 - بامداد پگاه : صبح زود .

10 - نیم روز : ظهر .

11 - تنگدلی : کم حوصلگی .

12 - دی باز : دیروز .

13 - او را اندر نیابید : به او نمیرسید - او را پیدا نمیکنید .

بهرام برم. پس او را سوی بهرام برد. بهرام گفت یا فاسق، آن نه بس بود که ملک هرمز را بکشتی که این .... را نیز از دست من برهانیدی؟ من ترا چنان بکشم هرچه بتر، که همه خلق از تو عبرت گیرند، ولیکن آنگاه کنم که بسطام را و پرویز را گرفته باشم، پس همه را بیک جای بکشم. بهرام بندوی را بدست بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را بزندان اندر همی دار، به تنگتر جایی، تا خدای ایشان را بدست من باز آرد. بهرام سیاوشان بندوی را بخانه خویش برد و آنجا دست باز داشتش و نیکو همی داشت. بروز بخانه اندر داشتی و بشب با وی بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی و تا روز حدیثها همی کردندی بر امید آنک مگر روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد. پس چون ماهی چند برآمد و بهرام به مملکت بیود؛ هرمز را پسری بود خرد، نام وی شهریار، بهرام ملک خویشتن را دعوی نکرد، گفت من این ملک بر شهریار هرمز<sup>۱</sup> نگاه همی دارم تا وی بزرگ شود، آنگاه بوی سپارم. پس یکشب بندوی با بهرام سیاوشان می همی خورد و حدیث همی کردند بندوی گفت من یقین دارم که این ملک بر بهرام نباید و راست نایستد که وی به غضب این ملک گرفته است. خدای عزوجل داد پرویز از وی بستاند. بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم. بندوی گفت چه نیّت داری؟ گفت آن نیّت دارم که روزی بمیدان بیستم<sup>۲</sup> به بهانه چوگان زدن، و چون بهرام بیرون آید از کوشک من او را بکشم و پرویز را باز آرم و بملک بنشانم. بندوی گفت این کار کی خواهی کردن؟ گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم. گفتا فردا وقت است. گفتا راست میگوی. و بر آن بنهادند<sup>۳</sup> که این کار فردا راست کنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخواست و زره اندر پوشید، وز روی صدره<sup>۴</sup> چوگانی اندر پوشید و چوگانی بر گرفت تا بمیدان شود. بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از من بردار و اسب و سلاح بمن ده که من ترا بکار آیم اگر ترا کاری افتد<sup>۵</sup>. بهرام بند از وی برداشت و اسب و سلاح دادش و خود برنشست و برفت با چوگان. و بندوی هم به خانه بهرام سیاوشان اندر همی بود. و خواهر زاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود، این زن کس فرستاد سوی بهرام شوبین که این شوی من امروز جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد و زیر صدره اندر زره دارد ندانم این چیست، خویشتن از وی بر حذر دار. بهرام شوبین بترسید، پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن وی. بر نشست و چوگان بدست گرفت و بر در میدان بیستاد و هرکه بر وی بر گذشت چوگانی بر پشت وی زد نرم نرم با هیچکس زره نیافت. دانست که این تدبیر وی تنها ساخته

<sup>۱</sup> - شهریار پسر هرمز .

<sup>۲</sup> - بیستم : بایستم .

<sup>۳</sup> - بر آن قرار نهادند .

<sup>۴</sup> - صدره : سر سینه - سینه بند - سینه پوش .

<sup>۵</sup> - اگر کاری تو پیش آید .

است و شمشیر بر میان داشت، چون بهرام سیاوشان اندر آمد، بهرام چوگان بر پشت او زد، آواز زره آمد. گفت بمیدان چوگان زدن زره چرا داری؟ شمشیر بر کشید و بزد و سرش بینداخت. چون خیر بهرام سیاوشان به بندوی رسید که وی کشته شد، از آنجا بر اسب نشست و بگریخت و بآذر بایگان شد. بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد، گفتند بگریخت. بهرام دریغ بسیار خورد بناکشتن او. پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت و گوی است و هر کسی همی گوید کین ملک بهرام را نه سزاست. بفرمود تا همه سپاه را گرد کردند و بالشهای دیبا بر زبر یکدیگر نهادند و آنجا بنشست تا همه سپاه او را بدیدند و تاج بر سر نهاد و مردمان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر نوشیروان و بر همه ملکان دعا کرد. پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیده اید که کسی با پدر خویش آن کرد که پرویز کرد با هرمز از بهر ملک جهان و پدر را بکشت؟ خدای ملک از وی بستد و بدان جهان عقوبت کندش و هرگز کسی هیچکس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم، و با من غدر<sup>۱</sup> کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای او را بر دست من هلاک کرد. یا مردمان من این ملک نه مر خویشان را خواهم که من ملک به شهریار خواهم سپردن، و اما پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره یی نیست و اندر میراث پدر حق نیست. مردمان غلغل اندر گرفتند، گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را به ملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند ملک به پرویز حق تر که وی را اندر کشتن هرمز گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود. چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند، ایشان را گفت خاموش باشید تا یکی سخن بگویم بداد<sup>۲</sup> همه خاموش شدند، بهرام گفت این ملک شهریار را دارم و بدو سپارم چون بزرگ شود. پرویز را اندر ملک حق شناسم و بدو ندهم و شما که هوای پرویز همی کنید من با شما حرب نکنم که شما معذورید. هرکسی که هوای وی خواهد و ملک بشهریار نپسندد از پادشاهی وی بیرون شود و هر کجا خواهد شود و سه روزتان زمان دادم<sup>۳</sup>، اگر از پس سه روز کسی را از این مخالفان بدین پادشاهی اندر بگیرم همه را بکشم. و مردمان هم بدین سخن بپراکندند و روز سدیگر<sup>۴</sup> بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی به آذربایگان نهادند، سوی بندوی خال پرویز، و با وی گرد آمدند و بندوی ایشان را شکر کرد و گفت پرویز سوی ملک روم شده است و من او را چشم همی دارم<sup>۵</sup> زمان تا زمان، که با سپاه فراز آید و با بهرام حرب کند، شما نیز بنشینید و چشم همی دارید. سپاه آنجا بنشست و بهرام ملک بگرفت و ایمن بنشست و کارداران بشهرها فرستاد و بر تخت زرین نشست و تاج بر سر نهاد

<sup>۱</sup> - مکر و خیانت .

<sup>۲</sup> - از روی داد - به عدل .

<sup>۳</sup> - زمان دادن : مهلت دادن .

<sup>۴</sup> - روز سدیگر : سدیگر روز - روز سوم .

<sup>۵</sup> - چشم داشتن : انتظار کشیدن .

و خلق را بار داد و شهريار را بخانه اندر همی داشت و بخلق نمودی تا بزرگ شود؛ و خويشتن را ملک بخواندی و نامها که نبستی سوی عمال ایدون نبستی بر عنوان نامه : من بهرام بن بهرام ابن جشنس القیم الملک. و همهٔ خراجها بستند و روزیها بداد و همهٔ مملکت به سیاست و داد همی داشت و هیچکس بر وی عیبی نتوانستی کردن تا آن روز که پرویز از روم<sup>۱</sup> باز آمد و با وی حرب کرد .

..... چون پرویز از آن صومعهٔ راهب بجست و جامه بندوی را داد و برفت، به انطاکیه شد و نام ملک الروم موریق<sup>۲</sup> بود. پرویز از انطاکیه بوی نامه کرد و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن به روم فرستاد و اندر نامه نبشت که من سوی تو به زینهار<sup>۳</sup> آمدم از سرهنگی آن خویش نام وی بهرام شویین. سپاه را بر من بشورید<sup>۴</sup> و تباه کرد و ملک از من بستد و من امید بتو کردم که مرا با سپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم. قیصر هفتاد هزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش تیاطوس<sup>۵</sup> را گفت که ترا بر ایشان سالار کردم .....

و پرویز بیامد و به شهر شیز<sup>۶</sup> فرود آمدند. و شیز شهری است بزرگ از آذر بایگان و بدو اندر آتشکده بود. و خبر به بهرام آمد، سپاه عرض کرد و از مداین بیرون آمد و روی به پرویز نهاد تا به یک منزلی برسید آتجا که پرویز فرود آمد. چون دیگر روز برابر آمدند صفها راست کردند و بحرب بیستادند. بهرام بقلب اندر بیستاد بر اسپ ابلق، پرویز او را شناخت. و بلشگر بهرام اندر سه ترک بود مبارز، آنکه که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان به زینهار سوی بهرام آمده بودند و اندر همهٔ لشگر ترکستان از آن سه ترک مردانه تر نبودند. ایشان هر سه از لشگرگاه بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند مصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم. بیرون آی. پرویز بیرون شد تیاطوس گفت بیرون مشو که ملک را بحرب نباید شدن. پرویز گفت خداوند<sup>۷</sup> را که بحرب خوانند نباید که پای باز کشد و چون بار از خر بیفتد خداوند را بار بر خر باید نهادن<sup>۸</sup>. پرویز بیرون آمد و یک ترک پیش وی آمد. پرویز با او بگشت او را به نیزه از پشت اسپ برداشت و بیفکند و شمشیر بزد و بگشت. دیگر ترک بیامد و پرویز او را یک شمشیر بزد و بگشت. دیگر ترک که بیامد، پشت برگردانید و بدوید؛ از پس وی بشد و یک شمشیر بر

۱ - از اینجا تا ورود پرویز به آذربایجان و استقرار در شهر شیز از بلاد آذر بایجان ( یعنی داستان رفتن به روم و استمداد از موریس امپراطور روم شرقی و ازدواج پرویز با دختر او مریم و باز گشتن به ایران با هفتاد هزار سپاه به سرداری پسر قیصر) که خود شرح مفصلی است ، در نهایت اختصار و به نحو انتخابات نقل شده است نه به صورتی که در اصل کتاب هست .

Maurice<sup>2</sup>

<sup>3</sup> - به امان - به پناه .

<sup>4</sup> - بشورید : بشورانید .

<sup>5</sup> - نام پسر قیصر را در تواریخ نیاطوس و بناطوس و ثیادوس و ثیادوس ضبط کرده اند . دو صورت اخیر اصح است و صورتی که ما برگزیده ایم تصحیح شده از وجهی است The'odorus که در نسخ ترجمه تاریخ طبری آمده است اصل این اسم است .

<sup>6</sup> - شهری در آذربایجان مقر آتشکده آذر گشسب .

<sup>7</sup> - شاه .

<sup>8</sup> - مثلی است و مراد آنست که : رئیس و پیشوا مسئول کارهاست .



کتف زدش ونیمی از تن جدا کردش و خود بلشگر خویش باز آمد؛ و مردمان روم و عجم چون بدانستند که پرویز چنان قوت و مردی دارد، شاد شدند. و تیاطوس از شادی از اسپ فرود آمد و رکابش بوسه داد و همه لشگر زمین بوسه دادند و از آن ده سوار هزارمرد<sup>۱</sup> یکی بیامد و گفت یا ملک ترا چندین دلیریست و مردی، چرا از سرهنگی از آن خویش بگریختی؟ پرویز را اندوه آمد و خاموش بود. این «هزار مرد» پرویز را گفت کدام است این سوار که تو از هزیمت وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم. پرویز گفت آنست که اسپ ابلق دارد بمیان لشگر اندر. «هزار مرد» اسپ بیرون افکند و پیش لشگر بهرام شد و او را بحرب خواند. بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر و تا زین کوهه<sup>۲</sup> ببرد و خفتان و جوشن همه بگذاشت<sup>۳</sup> پرویز به قهقهه بخندید و تیاطوس و رومیان را از آن خنده پرویز اندوه آمد. تیاطوس او را گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد. گفت زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای ضربت بهرام او را بنمود. پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و بقیر و کافور و زنگار بر اندودند تا خشک شد و بر جمازگان<sup>۴</sup> بردند بسوی قیصر. و نامه نبشت بملک الروم که این نامه از حربگاه نبشتم. مردمان تو مرا سرزنش کردند که من از سرهنگی آن خویش بگریختم و این مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی که این مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه که لشگر همه را دل بر من تباه کرد و روی از من بگردانیدند. پس آنروز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته و خسته<sup>۵</sup> آمد. شبانگاه بازگشتند، دیگر روز همچنان برخاستند و بحرب شدند و همچنان بسیار کس کشته شد. پس سدیگر روز پرویز برومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسائید که این بیست هزار سوار عجم حرب کنند؛ و ایشان را مهتری بود نام او موسیس الارمنی<sup>۶</sup> که از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو و امروز حرب کن برفتند و حرب کردند و بسیار کس از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند. بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا حرب میان ما هر دو است تن به تن یا من ترا بکشم یا تو مرا. پرویز اجابت کرد. دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما نپسندیم که تو بحرب بهرام شوی. پرویز گفت چه باشد؟ اگر وی مرا بکشد من از خویشتن برهم و شما نیز هم از من برهید که دیر شد تا<sup>۷</sup> شما بعذاب من اندرید. هرچند خواهش کردند سود نداشت و روز دیگر صفها

۱ - و اندر جمله آن سپاه (سپاه قیصر) مردمانی بودند که ایشان را «هزار مرد» خواندندی، هر یکی را به هزار مرد نهاده بودند (ترجمه تاریخ طبری). و چنانکه دیده میشود هزار مرد چون عنوان و لقبی بکار رفته است یعنی مردی که با هزار مرد برابر باشد.

۲ - زین کوهه: اضافه مقلوب است یعنی کوهه زین.

۳ - گذشتن: عبور کردن - عبور دادن - در نوردیدن.

۴ - جمازه: شتر تند رو - شتر تیز بسیار رو (صراح اللغه).

۵ - خسته: مجروح و ناتوان.

۶ - در نسخه چاپی: موئیل الارض - در نسخه کتابخانه ملی: موسیل الارمنی - در مجمع التواریخ: موسیل - در تجارب الامم: موسل در تاریخ طبری: موسیل - و باید همه این صورتهها مصحف از موسیس باشد.

۷ - دیر شد تا: مدتی است که - دیر گاهی است که.

راست کردند بهرام از لشگر بیرون آمد و به پرویز آواز داد و گفت اگر ملک خواهی بیرون آی. پرویز برون آمد و بر یکدیگر حمله کردند. بهرام خویشتن به پرویز بفرستاد، خواست که ضربتی بزندش، پرویز از پیش وی بگریخت، خواست که به لشگرگاه خویش شود، بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت. پرویز بمیان دو لشگر اندر بماند. پس سر بیرون نهاد<sup>۱</sup> و بتاخت تا بنزدیکی کوه، که آنجا اندر، از جانب راست لشگر کوهی بود. چون بنزدیکی کوه رسید بهرام بانگ کرد که کجا همی شوی؟ پیش کوه و ز پس شمشیر<sup>۲</sup>! پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح باز کرد و سر بکوه نهاد. بهرام چون در پیش کوه رسید از اسب فرود آمد و از پس پرویز سر بکوه نهاد و همی رفت. چون پرویز به نیمه کوه رسید بماند که بالای<sup>۳</sup> بود بلند نتوانست بر شدن<sup>۴</sup> بهرام بدو اندر رسید و کمان بزه کرد، کش به تیر زند. کسری روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که بر من ستم همی کند، مرا فریاد رس از این ستمکار. پس نیرویی به تن کسری اندر آمد و شتافت و بسر کوه بر شد. تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود. و مغان گویند که فرشته یی بیامد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد پس بهرام فرود آمد از آنجا و بر نشست و به سپاه خویش باز شد. زمانی بود، پرویز از کوه فرود آمد و بر اسب خویش بر نشست و به لشگرگاه آمد و لشگر روم و عجم را هر دو یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تا شب و بسیار کس کشته شد و هردو باز گشتند. بندوی مر پرویز را گفت: یا ملک، این سپاه بهرام هم از سپاه تواند و آن هر مز بودند و بهرام ایشان را بیگانه<sup>۵</sup> است و ایشان از بیم سوی تو نیارند<sup>۶</sup> آمدن. ایشان را زنهار ده. پرویز گفت روا باشد. بندوی بشب اندر بیامد و برابر لشگرگاه بهرام بیستاد تنها و آواز کرد که ای مردمان عجم من بندوی ام خال پرویز، و کسری شما را همه زنهار داد. هر که امشب بزنهار آید وی ایمن است از همه گذشتها. بهرام آواز وی بشنید. بر اسب نشست و نیزه بدست گرفت و آهنگ<sup>۷</sup> بندوی کرد. بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و به لشگرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشگر بهرام سوی پرویز آمدند. چون بامداد شد از آن صد هزار مرد جز چهار هزار با بهرام نمانده بود. بهرام مردانشاه را گفت ببايد رفتن. بفرمود تا بار نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد، و کسری بمداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پی بهرام بفرستاد. آن سرهنگ برفت و روز سدیگر بهرام را اندر یافت. بهرام بیستاد و با وی حرب کرد و لشگرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشدش. وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم. بهرام او را

<sup>۱</sup> - یعنی بیرون از میان دو لشگر - بیرون از میدان جنگ .

<sup>۲</sup> - یعنی : کجا میروی در حالی که پیش تو کوه است و دنبال تو شمشیر .

<sup>۳</sup> - بالا : پشته - بلندی - محل مرتفع .

<sup>۴</sup> - بر شدن : بالا رفتن .

<sup>۵</sup> - بهرام نسبت به ایشان بیگانه است .

<sup>۶</sup> - یارستن : توانستن . نیارند : نتوانند .

<sup>۷</sup> - آهنگ : قصد .

یله کرد و گفت به بر خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست. و بهرام برفت تا به حدود همدان رسید. بدان روستا ها به دیهی اندر فرود آمد بخانه زنی گنده پیر<sup>۱</sup> با غلامان خاصه خویش. و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود. بهرام صندوق خویش پیش خواست، بفرمود طعام بیرون کردند و لختی بخوردند و آنک بیش آمد مر آن گنده پیر را داد. و شراب بود با ایشان لختی و قدحها بجایی دیگر اندر بود، اندر بار نهاده گفتند نتوانیم بیرون کرد. بهرام مر آن گنده پیر را گفت چیزی داری که ما اندرو شراب خوریم؟ آن زن یک کدوی شکسته بیاورد و گفت من آب اندر این خورم. بهرام آن بستد و می بدان همی خورد. پس نقل خواست غلام نقل آورد و پیش وی بر زمین ریخت. گفتا طبق نداری؟ گفت بصندوق اندر است، نتوانم بیرون گرفتن. بهرام آن گنده پیر را گفت طبقی داری تا این نقل بر آنجا کنیم؟ آن زن طبقی آورد گلین، با سرگین آمیخته، چنانک زنان کنند، و پیش بهرام نهاد و گفت من نان بر این خورم. بهرام نقل بر آنجا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد. پس شراب اندر بهرام کار کرد<sup>۲</sup> و آن گنده پیر نشسته بود و از آن کدو بوی نا خوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد. آن زن را گفت خبر داری از کارهای این جهان؟ گفت خبر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرده و بهرام را هزیمت کرده. بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این صواب کرد یا خطا؟ زن گفت همی گویند خطا کرد. بهرام را با ملک چه کار بود؟ او نه از اهل بیت ملک بود. بهرام را همان چاکری بایست کردن تا خوش همی زیستی. بهرام گفت یا زن، از آنست کز نیبذ بهرام بوی کدو همی آید وز نقلش بوی سرگین! پس دیگر روز سپاه بر گرفت و بری شد و از آنجا به خراسان شد. چون به قومش<sup>۳</sup> رسید؛ به حدود دامغان کوههاست میان قومش و جرجان<sup>۴</sup> و بدو اندر دیه ها بسیار است و آنجا اندر مردمان کوهیان باشند و ایشان را ملکی بود نامش قارن، وز ملک زادگان بود<sup>۵</sup>، و نو شیروان ملکت بدو داد که او به نسب بزرگ بود و دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و چون پادشاهی به هرمز رسید او را همچنان دستوری<sup>۶</sup> داده بود، و پیر شده بود و آن کوه ها را همه بدو خواندندی، و تا امروز هم بفرزندان وی باز خوانند. قارن با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد. بهرام سوی وی کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم. و پاداش من از تو نه اینست که من با سپاه بسیار بگذشتم و ترا نیازردم. قارن گفت راه ندهم که تو بر خداوند خویش عاصی شدی و همه جهان را پر آشوب کردی. من ترا به پرویز فرستم. یا به

۱ - گنده پیر : پیر فرتوت .

۲ - کار کرد : اثر کرد .

۳ - قومش : قومس - قومش ، ناحیتی که از مغرب به ری و از مشرق به خراسان و از شمال به کوههای جنوب شرقی مازندران محدود و قابل انطباق است بر ناحیه سمنان و دامغان تا شاهرود .

۴ - مراد ناحیه کوهستانی جنوب شرقی مازندران است .

۵ - زیرا از اعقاب یک خانواده اشکانی بود .

۶ - دستور : اجازه .

نیکویی باطاعت آی یا با تو حرب کنم و اسیر کنم و بفرستم. چون قارن فرمان بهرام نکرد<sup>1</sup>، بهرام حرب را بیاراست، با چهار هزار مرد، و سپاه قارن دوازده هزار مرد بود؛ همه را بشکست و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد. قارن خواهش کرد و گفت مرا بحرب تو این پسر آورد و پسر خود کشته شد و من مردی پیرم، مرا عفو کن. بهرام او را یله کرد و برفت و به خراسان شد تا لب جیحون، و از آنجا به ترکستان شد. و به ترکستان اندر ملکی بود، نه خویش پرویز، نام وی خاقان. بهرام سوی خاقان بزنهار شد و خاقان او را پذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام اندر ترکستان بسیار کارها کرد از مردانگی و پرویز حیلت ها کرد تا بهرام را اندر ترکستان بکشند.

---

<sup>1</sup> - فرمان کردن : اطاعت کردن - فرمان بردن .

